

فصل ششم:

سال گردش

تحولات سیاسی روسیه را در قرن گذشته می توان دهه به دهه بخش بندی کرد دهه ی شصت را، پس از پایان جنگ های کریمه، می توان قرن هیجدهم کوتاه ما نامید، که در آن افکار رفته رفته روشن می شد. در دهه ی بعد، روشن فکران کوشیدند تا از عقاید مترقی نتایج عملی به گیرند: این دهه با رفتن روشن فکران در میان مردم آغاز شد و با تروریزم پایان یافت. دهه ی هفتاد را معمولاً به عنوان سال های «نارودنیاولیا» در تاریخ ثبت کرده اند. بهترین عناصر این نسل در جریان پیکار به یاری دینامیت، از میان رفتند. دشمن در تمام مواضع خود استوار ماند. دهه ی شکست، سرخورده گی، بدبینی و چاره جوئی اخلاقی و مذهبی آغاز شد. این دهه ی هشتاد بود، ولی نیروهای سرمایه داری زیر حفاظت ارتجاع رشد می یافت. دهه ی نود با اعتصاب کارگران و پیدایش افکار مارکسیستی هم راه بود. نقطه ی اوج این تحولات، دهه آغاز قرن بیستم، یعنی سال ۱۹۰۵ بود.

دهه ی هشتاد، دوره ی تسلط و حکم روانی فرمان روای مطلق کلیسا پوبدونوزف بود. لیبرال ها در او سنخ بوروکراتی اصیل را می دیدند که زنده گی را درست نمی شناسد. ولی این طور نبود. پوبدونوزف تضادهائی را که در اعماق اجتماع پنهان بود، هشیارتر و جدی تر از لیبرال ها برآورد

می کرد. می دانست که اگر زنجیرها را شل کنند، فشار از پانین نه تنها همه ی آن کسانی را که در رأس هرم های اجتماعی قرار دارند منکوب خواهد کرد، بلکه محور همه ی آن چه پوبدونوزف و لیبرال ها مشترکاً ارکان فرهنگ و اخلاق می پنداشتند در هم خواهد کوفت.

پوبدونوزف به سهم خود با دید عمیق تری به مسائل نگاه می کرد تا لیبرال ها؛ ولی تقصیر او نبود که جریان تاریخی، نیرومندتر از دستگاهی بود که الهام دهنده ی الکساندر سوم و نیکلای دوم به شمار می آمد و او آن چنان پُرحرارت از آن دفاع می کرد.

پوبدونوزف زیر پای خود فشار نیروهای پس رانده شده را احساس می کرد. در دهه ی خاموش هشتاد که لیبرال ها می پنداشتند همه چیز مرده است. حتی در آرام ترین سال های حکومت الکساندر سوم- آرامش نداشت. به نزدیکان خود نوشته بود: «سخت بود و سخت است و هر چند هم اقرار بدین واقعیت تلخ است سخت تر از این نیز خواهد شد. این بار گران را نمی توانم از دل برگیرم که ساعت به ساعت می بینم و احساس می کنم چه گونه روح زمان و انسان ها تغییر می کنند... چنان چه زمان حاضر را با گذشته مقایسه کنیم، گویی در جهانی زنده گی می کنیم که در آن نظم و آرامش دارد جای خود را به اغتشاش می دهد، و ما در میان این کنش ها و واکنش ها خود را سخت ناتوان احساس می کنیم.» پوبدونوزف سال ۱۹۰۵ را به چشم دید. دید که چه گونه انفجاری که وی از آن بیم ناک بود، از درون زمین راه به بیرون گشود و پایه ها و دیوارهای کاخ دنیای کهنه را به لرزه افکند.

سال رسمی تحول سیاسی در کشور، سال ۱۸۹۱ بود که شاخص آن خرابی محصول کشاورزی بود و گرسنه گی. در دهه ی جدید، تنها در روسیه نبود که

مسئله ی کارگران به شکل حادی مطرح شده بود. در سال ۱۸۹۱ سوسیال دموکراسی آلمان برنامه «ارفورت»^۱ را تصویب کرده بود. پاپ اعظم، لنون ششم، اعلامیه ای انتشار داده بود که به وضع طبقه ی کارگر اختصاص داده شده بود.

ویلهم دوم مشغول بررسی عقاید اجتماعی بود که در آن یاهو و افسانه به هم آمیخته بود. نزدیکی تزار به فرانسه، سرمایه ی فرانسوی را به روسیه سرازیر ساخت. انتصاب ویته به وزارت دارایی سرآغاز دوران حمایت از صنایع شد. تحول برق آسای سرمایه داری همان «روح زمانی» را به وجود آورد که پوبدونوف را آن چنان می آزد.

آثار فعالیت سیاسی پیش از همه در حوزه های روشن فکری آشکار شد. مارکسیست های جوان بیشتر و مصمم تر از پیش وارد میدان می شدند. به هم راه این فکر «مقبولیت عام» یافتن نیز سر از خواب برداشته بود.

در سال ۱۸۹۳ نخستین کتاب مارکسیستی به قلم «پتراشترووه»^۲ به طور علنی انتشار یافت. من آن وقت به چهارده ساله گی قدم گذاشته بودم و از این مسائل بیگانه و دور بودم.

در سال ۱۸۹۶ الکساندر سوم مرد، و لیبرال ها، مثل همیشه در چنین مواردی، امیدوار بودند نزد جانشین او تکیه گاهی برای خود بیابند. ولی پاسخ آنان را او با لگد داد و امید به حکومت مشروطه را «دل باخته گی بی معنی» نامید. این سخن رانی در همه ی روزنامه ها چاپ شد. سخن رانی تزار، که آن

^۱ - در این سال در کنگره ای که در شهر ارفورت Erfurt تشکیل شد، مسائل تاکتیکی حزب سوسیال دموکراسی آلمان مورد بحث قرار گرفت. تهیه کننده برنامه ای که در این کنگره پذیرفته شد، «کارل کائوتسکی» تنورپسین حزب بود. سازمان های حزبی برحوزه های انتخاباتی تمرکز یافتند. م.

را از روی نوشته ای خوانده بود، دهن به دهن می گشت. در متن اصلی کلمه ی «دل باخته گی های بی اساس» آمده بود. ولی تزار در حال هیجان کلمه ی خشن تری را انتخاب کرده بود.

من آن روزها پانزده ساله بودم، و بی آن که بدانم چرا، خودم را به «دل باخته گی های بی معنی» نزدیک تر می دیدم تا به تزار. اعتقادی مبهم به تکاملی داشتیم که روسیه ی عقب مانده را به اروپای پیش رفته نزدیک خواهد ساخت. دامنه ی عقاید سیاسی من وسیع تر از آن نبود.

ادسای رنگارنگ و شلوغ که سرگرم دادوستد بازرگانی خود بود از لحاظ سیاسی از مراکز بزرگ دیگر خیلی عقب بود، در آن زمان در پترزبورگ، مسکو و کیف، در مدارس گروه های بی شمار سوسیالیستی وجود داشت. اما در ادسا خبری از این اجتماعات نبود. در سال ۱۸۹۵ فریدریش انگلس رخت از جهان بر بسته بود. در شهرهای مختلف روسیه انجمن های دانشجویی و دانش آموزی، روز مرگ او را پنهانی برگزار کردند. من آن زمان به شانزده ساله گی گام می گذاشتم ولی حتی نام انگلس را نیز نمی دانستم و مسلماً از مارکس هم چیزی در چنته نداشتم، شاید هم نام او را اصلاً نشنیده بودم.

موضع سیاسی من در مدرسه به طور مبهمی مخالف بود، لاغیر. در آن زمان در مدرسه از مسائل سیاسی سخنی گفته نمی شد. نجوا کنان می گفتند که در باشگاه ورزشی «نواک»- اهل چکسلواکی- گروه هائی گرد هم می آمده اند، در آن جا کسانی دست گیر شده اند و خود نواک را که معلم ورزش ما بود به همین سبب از مدرسه بیرون کرده اند و جایش را به افسری داده اند. دوره هائی که من به وسیله ی خانواده ی سپنزر با آن ها تماس داشتم از

رژیم ناراضی بودند و آن را فناناپذیر نمی پنداشتند؛ جسورتران، حکومت مشروطه ای را پیش بینی می کردند که ده ها سال بعد مستقر خواهد شد.

از یانوفکا نپرس. من پس از آن که مدرسه را به پایان رساندم و با افکار غیرروشن دمکراتیک به ده رفتم، پدرم گوش اش را تیز کرد و کین توزانه گفت: «این حرف ها سی صد سال دیگر هم عملی نخواهد شد.» او از عدم امکان تحقق افکار ترقی خواهانه مطمئن بود و از آینده ی فرزندش نگران. هنگامی که پدر در سال ۱۹۲۱، پس از آن که از چنگ خطر سفید و سرخ گریخته بود، در کرملین نزد من آمد، به شوخی از او پرسیدم: «به یاد دارید که می گفتید رژیم تزاری سی صد سال دیگر هم پا بر جا خواهد ماند؟» پیرمرد لبخند تلخی زد و به او کرانینی گفت: «این حدس تو درست درآمد...»

در آغاز سال های دهه ی نود اثر تعالیم تولستوی رفته رفته از میان روشن فکران رخت بر می بست. مارکسیزم جای خود را بیش از پیش باز می کرد و «نارودنایولیا» را پس می راند. پژواک این مبارزه ی معنوی صفحات همه ی روزنامه ها را پر کرده بود. همه جا نام انسان های متکی به خود برده می شد که خویش را ماتریالیست می نامیدند. من برای نخستین بار در ۱۸۹۶ با این انسان ها رو به رو شدم.

مسأله ی اخلاق فردی که با ایدئولوژی دهه ی هشتاد قرابت بسیار داشت برای من در دورانی مطرح شد که در آن یافتن کمال مطلوب چیزی جز یک احتیاج رشد معنوی من نبود. دست یافتن به کمال مطلوب، مسأله ی جهان بینی را مطرح کرد که آن هم به نوبه ی خود مرا در برابر دو راهی «نارودنایولیا» یا مارکسیزم قرار می داد. در مقایسه با تحولات معنوی در کشور، من با تأخیری چند ساله در جریان مبارزه ی این دو مکتب قرار گرفتم.

هنگامی که به آموختن الفبای علم اقتصاد پرداخته بودم و این مسأله را پیش خود مطرح می کردم که آیا روسیه باید از مرحله ی سرمایه داری به گذرد، مدت ها بود که مارکسیست های نسل قدیمی تر، در لباس سوسیال دموکرات ها راه خود را به سوی کارگران یافته بودند.

به دو راهی زنده گانیم هنگامی رسیدم که با وجود آن که هفده سال از عمرم می گذشت، هنوز از لحاظ سیاسی آماده گی نداشتم. در آن واحد مسائل بی شماری برایم مطرح می شد، بدان سان که تسلسل منطقی و نتیجه گیری از اصول همیشه ممکن نبود، من، بی آرام از مسأله ای به مسأله ی دیگر روی می آوردم. در این شکی نیست: زنده گی ذخیره ای کافی از اعتراض اجتماعی در ذهن من انباشته بود. این اعتراض اجتماعی در چه دیده می شد؟ در هم دردی با توهین شده گان و در عصیان علیه بی عدالتی. شاید این احساس آخرین، از همه قوی تر بود.

از اوان کودکی در مجموعه ی برداشت های من از زنده گی روزمره نابرابری انسان ها به شکل خشن و برهنه ای به چشم می خورد. بی عدالتی اغلب در کسوت بی قانونی بروز می کرد و در جریحه دار کردن ارزش انسانی، قدم به قدم. کافی ست به تازیانه بستن روستانیان را به یاد آوریم.

من همه ی این ها را قبل از آشنائی با هر نظریه ای در خود می یافتم که همه ی این ها تولید ذخیره ای کرده بود از برداشت هائی با قدرت انفجاری بزرگ. شاید به همین دلیل مدتی از نتیجه گیری های اساسی که می بایست از نخستین مشاهدات زنده گانیم می کردم، تن می زدم.

در زنده گانی من نمود دیگری نیز وجود داشت. گاه پیش می آمد که هنگام تعویض نسل، نسلی که در حال فناست، دست خود را به گردن نسلی که

زنده گی را آغاز کرده است حلقه می زند. حالت آن نسل انقلابی روسیه نیز که جوانیش در زیر فشار فضای دهه ی هشتاد گذشت، چنین بود. با وجود دورنماهایی که تعالیم تازه، گشاده شده بود، مارکسیست ها در حقیقت خود را اسیر چنگال گرایش های محافظه کارانه ی سال های دهه ی هشتاد می دیدند. آن ها در ابتکارات جسورانه ناتوانی می نمودند، از موانع می هراسیدند، انقلاب را به آینده ای دور محول می کردند و می پنداشتند سوسیالیزم در طی قرون در پی تحولاتی تدریجی عملی خواهد شد.

در محیطی مثل خانواده ی شپنزر صدای انتقاد سیاسی چند سال زودتر یا دیرتر، سرانجام بلند شد. ولی زنده گی من در آن خانه مصادف بود با خاموش ترین سال ها. گفت و گوهای سیاسی اصولاً در آن خانه روی نمی داد و از مسائل بزرگ هم طفره می رفتند. وضع مدرسه نیز همین طور بود. شک نیست که من نیز از هوای دهه ی هشتاد و آن هم به مقدار زیاد استنشاق کردم. حتی بعدها که دیگر از خود یک انقلابی ساخته بودم، اثر این طرز تفکر را در خویش احساس می کردم. می بایست با همه ی این ها مبارزه ای درونی به کنم. از راه اندیشیدن، خواندن و به ویژه اندوختن تجارب، تا عاقبت به توانم بر کمبود فکری خویش غالب آیم.

ولی هیچ بدنی بدون نیکی نیست. شاید پیکار آگاهانه با عناصر دهه ی هشتاد در خویش، به من امکان آن را داد تا به مسائل اساسی انقلاب جدی تر، عینی تر و عمیق تر ببینیشم. آن چه از مبارزه به چنگ می آید باقی می ماند. باری به گذریم، چون همه ی این ها به فصول آخر این کتاب مربوط است.

من کلاس هفتم را در نیکولایف گذراندم، نه در ادسا. نیکولایف کوچک تر از ادسا بود و سطح دانش در مدرسه نیز پایین تر. ولی سال تحصیلی در

نیکولایف- ۱۸۹۶- سال گردش جوانی من شد، زیرا که این سؤال برایم مطرح شد که جای خود را در جامعه ی بشری تعیین کنم. من در خانواده ای زنده گی می کردم که بزرگان آن کودکانی بودند که جریان تازه آنان را دربر گرفته بود. جالب توجه است، که من، در اوان کار در گفت و گوها خیال پرستی های سوسیالیستی را به شدت رد می کردم. من نقش آدم بدبینی را بازی می کردم که همه ی این درس ها را کهنه کرده است.

واکنش من در برابر مسائل سیاسی به لحنی ادا می شد که حاکی از تمسخری توأم با برتری بود. خانم صاحب خانه مرا می ستود و به بچه های خود که از من بزرگ تر و متمایل به چپ بودند گوشزد می کرد که از من سرمشق به گیرند. ولی این فقط مبارزه ای نابرابر بود که بر سر استقلال خویش می کردم. می کوشیدم تا از زیر بار نفوذ فردی سوسیالیست هائی که سرنوشت مرا با آنان یک جا گرد آورده بود، شانه خالی کنم. این سرکشی فقط چند ماهی ادامه داشت. عقایدی که در فضای آن روز وجود داشت از من نیرومندتر بود. بدان سان که از ته دل آرزو می کردم، خود را به فرمان این عقاید به گمارم. پس از چند ماه اقامت در نیکولایف رفتارم به کلی عوض شد. بار محافظه کاری را فرو نهادم و با چنان سرعتی راه چپ را پیش گرفتم که مایه ی شگفتی دوستانم شد. خانم صاحب خانه گفت: «چه خبر است، پس من بیهوده شما را به عنوان نمونه به فرزندانم معرفی می کردم.»

به درس خواندن بی اعتنا شده بودم، ولی همان معلوماتی که از ادسا به هم راه آورده بودم کافی بود تا به توانم هم چنان موضع شاگرد اول کلاس را حفظ کنم. اغلب به مدرسه نمی رفتم. یک بار ناظم مدرسه به خانه آمد تا دلیل غیبت مرا جویا گردد. من بی نهایت شرمنده شدم. ولی ناظم مؤدب بود. دید که در

خانواده ای که در آن زنده گی می کنم و هم چنین در اتاقم نظم برقرار است. مسالمت جویانه رفت. زیر تشک چند بروشور غیر قانونی خوابیده بود. گذشته از جوانان متمایل به سوسیالیزم، در نیکولایف برای نخستین بار به تبعیدیانی برخوردیم که زیر نظر پلیس بودند. این ها چهره هائی بی اهمیت بودند از دوران افول نهضت نارودنیکی. سوسیال دموکرات ها هنوز از سیبری برنگشته بودند، تازه اول تبعید این ها بدان جا بود. در اثر برخورد دو جریان گردابی پدید آمد که من هم مدتی در آن می گشتم. از نهضت نارودنیکی بوی نا می آمد. از مارکسیزم هم به علت به اصطلاح «تنگی» افق آن دوری می گزیدم. ناشکیبا می کوشیدم تا این عقاید را از راه احساس درک کنم. ولی این کار آسانی نبود. در پیرامون خود کسی را که به توانم به وی تکیه کنم نمی یافتم. وانگهی هر گفت و گوی تازه به نحوی تلخ، دردناک و نومید کننده نادانیم را بر من آشکار می ساخت.

من با شویگوفسکی باغبان آشنا شده بودم که اهل چکسلواکی بود. با او طرح دوستی ریختم. برای نخستین بار در شخص او کارگری را دیدم که روزنامه می خواند، آلمانی می داند و بدان زبان چیز می خواند، با ادبیات کلاسیک آشناست و در مباحثات نارودنیکی ها با مارکسیست ها شرکت می کند. اتاقش در گوشه ی باغ، محل اجتماع دانشجویانی که موقتاً در شهر بودند، تبعیدیان سابق سیبری و جوانان بود. شویگوفسکی می توانست کتابی ممنوع را به آدم به رساند. در گفت و گوی تبعیدیان نام برجسته گان نهضت نارودنیکی مثل «شلیابوف^۳» و «پروسکایا» و «فینگر» به گوش می خورد، که اگر نه خود تبعیدیان، دست کم دوستان مسن تر این ها، با آنان برخورد کرده

^۳ - Schelyalov, Prowskaya, Finger

بودند. من احساس می کردم که به عنوان حلقه ای کوچک به زنجیری بزرگ پیوسته ام.

به کتاب هجوم می آوردم و بیم داشتم که عمرم برای تدارک عمل کفاف نخواهد داد. عصبانی و نامنظم می خواندم. از بروشورهای غیرقانونی به «منطق» جان استوارت میل حمله می بردم و هنوز آن را تا نیمه خوانده سر وقت «اشکال نخستین فرهنگ» لپیپرت^۴ می رفتم. «نظریه ی اصالت سودمندی»^۵ بنتام به نظرم آخرین سخن اندیشه ی بشری آمد. ماه هائی چند خویش را به عنوان یک پیرو نظریه ی بنتام تزلزل ناپذیر می پنداشتم. شوقی را که برای زیباشناسی رئالیستی چرنیشفسکی احساس می کردم در همین حد بود. پیش از آن که بنتام را تا به آخر به خوانم «انقلاب فرانسه» مینیه را دست گرفتم. هر کتابی برای خود زنده گی مستقلی داشت، بی آن که در دستگاهی کلی محاط گردد. مبارزه برسر سیستم، توأم با کشمکش و گاه نومیدی بود. درست به همین علت که مارکسیزم یک سیستم کامل است، از آن روی گردان بودم.

من در آن زمان به خواندن روزنامه مشغول شدم، ولی نه مانند ایام ادسا بلکه از زاویه ی دید سیاسی. مشهورترین روزنامه های آن روز «روسکیه و دوموستی» (اخبار روسیه) بود. ما آن را به دقت مطالعه می کردیم، از سرمقاله های بی جوهر پرفسورها گرفته تا بخش علمی آن. مایه ی مباحث روزنامه، خبرنگاران خارجی آن بودند، به ویژه خبرنگار برلن «اخبار روسیه» نخستین تصویر زنده گی سیاسی اروپای غربی را به دست من داد، خاصه احزابی که پارلمان را تشکیل می دادند. تصور هیجانی که هنگام

Lippert -^۴
Utilitarianism -^۵

خواندن سخن رانی های بیل و حتی اویگن ریشتر در آن روزها به ما دست می داد، اکنون دشوار است. هنوز هم جمله ای را که داشینسکی به پلیس هائی که وارد پارلمان شده بودند گفت، به خاطر دارم: «من نماینده ی سی هزار کارگر و دهقان هستم، کیست که جرأت بازداشت مرا داشته باشد.» هنگام خواندن این جملات شمایل هیولاش یک انقلابی را پیش خود مجسم می کردیم. پیروزی های سوسیالیست های آلمان، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، مناقشات در شورای رایش وین، دسیسه های رویالیست های فرانسه، همه ی این ها بیش از سرنوشت خودمان علاقه ی ما را به خود جلب می کرد.

در این دوران مناسبات من با خویشاوندانم رو به وخامت می نهاد. چون پدرم برای فروش گندم به نیکولایف آمد، به نحوی از وجود آشنایان تازه ام با خبر شد. خطر تهدید کننده ای را حس کرد و کوشید با استفاده از قدرت پدری آن را دور سازد. چند برخورد سخت با یک دیگر داشتیم. من، آشتی ناپذیر، از استقلال خود و نیز از حق خود در انتخاب راه زنده گانیم دفاع می کردم. کار بدان جا کشید که کمک مالی از طرف خانواده ام قطع شد. من خانه ی خود را رها کردم و نزد شوئیگوفسکی که در این اثنا خانه ی وسیع تری اجاره کرده بود منزل گزیدم. در این جا شش نفر مثل یک «کمون» با هم زنده گی می کردیم. در تابستان بر تعداد ما، با آمدن دانشجویان مسلولی که به هوای آزاد نیاز داشتند، افزوده شد. من درس خصوصی می دادم. ما مانند اهالی اسپارت، بدون ملافه، می خوابیدیم و از آشی که خود می پختیم، می خوردیم. پیراهن آبی به تن، کلاه حصیری گرد به سر و کفش های مشکی به پا داشتیم. در شهر می پنداشتند که ما در حلقه ای اسرارآمیز وارد شده ایم. نامنظم

می خواندیم، عنان گسیخته مباحثه می کردیم، با انتظار بزرگ به آینده می نگریدیم و به سهم خود خوشبخت بودیم.

پس از چندی انجمنی تشکیل دادیم که هدف آن پخش کتاب های سودمند میان مردم بود. حق عضویت می گرفتیم، کتاب های ارزان می خریدیم ولی راه پخش آن ها را بلد نبودیم. در باغ شویگوفسکی کارگری روزمزد و کارآموزی کار می کردند. ما نخست نیروی خود را برای اشاعه ی تمدن صرف این دو نفر کردیم. ولی معلوم شد که کارگر روزمزد، ژاندارمی است که عمداً به منظور مراقبت از کارهای ما بدان کار گمارده شده است. او کریل چورشفسکی نام داشت و کارآموز را هم با ژاندارم ها آشنا ساخت. بدین ترتیب آغاز کار ما شکستی آشکار بود. ولی به آینده امیدوار بودیم.

من برای یکی از ارگان های نارودنیکی در ادسا مقاله ای جدلی علیه نخستین ماه نامه ی مارکسیستی نوشتم. مقاله حاوی نقل قول های فراوان، اشعار هزل و زهرآگین بود. غیر از این محتوایی نداشت. مقاله را به وسیله ی پست فرستادم و پس از هشت روز خودم برای دریافت پاسخ بدان جا رفتم. دبیر مجله از زیر عینکی بزرگ، با علاقه به نویسنده ی مقاله نگاه می کرد که گرچه بر سر موی فراوان داشت ولی بر صورت نه. مقاله هیچ گاه چشم به جهان ننگشود و از این راه هیچ کس زیانی ندید و کمتر از همه، خودم.

چون مدیریت انتخاب شده ی کتاب خانه ی عمومی حق اشتراک سالانه را از پنج روبل به شش روبل اضافه کرد، ما آن را خدشه دار کردن دموکراسی تلقی کردیم و آژیر را به صدا در آوردیم. هفته های تمام اوقاتمان به تدارک تشکیل جلسه ی عمومی اعضای کتاب خانه گذشت. ما همه ی جیب های خود را در جستجوی سکه های یک روبلی و ده کوپکی جستجو کردیم تا به توانیم نام

اعضای جوان و جدید و رادیکالی را ثبت کنیم که نه تنها شش روبل آبونمان، بلکه بیست سال هم حداقل سن پیش بینی شده در اساس نامه بود، نداشتند. دفتری را که در کتاب خانه برای نوشتن توضیحات وجود داشت برای بیان اعتراضات آتشین خود مورد استفاده قرار دادیم. در جلسه ی سالانه دو گروه در برابر هم قرار گرفتند: کارمندان، معلمان، مالکان لیبرال و افسران نیروی دریائی در یک سو و دموکراسی، یعنی ما، در سوی دیگر. فتح نصیب ما شد: ما آبونمان سالیانه را دوباره به پنج روبل کاهش دادیم و یک هیأت مدیره ی تازه انتخاب کردیم.

یک روز بر آن شدیم که دانشگاهی تأسیس کنیم و هرکس مسئول تدریس رشته ای گردد. در حدود بیست شنونده آمادگی خود را اعلام کردند. تدریس جامعه شناسی به من محول شد. سخت مغرور بودم و با تمام قوا خود را برای تدریس آماده می کردم. پس از دو سخن رانی احساس کردم چنته ام خالی شده است. سخن رانی دوم که تاریخ انقلاب فرانسه به وی محول شده بود، در همان جملات نخست گیر کرد و قول داد که سخن رانی خود را کتباً تهیه کند. البته به قول خود عمل نکرد. کار تشکیل دانشگاه به همین جا پایان یافت.

من و این استاد دوم، بزرگ ترین برادران سوکولوفسکی، تصمیم به نوشتن نمایش نامه ای گرفتیم. بدین منظور موقتاً از «کمون» بیرون آمدیم و به اتاقی پناه بردیم، بی آن که نشانی خود را به کسی گفته باشیم. اثر ما درباره ی مبارزه ی نسل ها با یک دیگر بود و گرایشی اجتماعی داشت. با آن که هر دو نویسنده به مارکسیزم نیمه بدبین بودند، در این اثر، نارودنیکی شخصیتی علیل بود، حال آن که مارکسیست جوان، سرشار از گشاده رویی، طراوت و

امید بود. این نیروی زمان بود. مایه ی رمانتیک اثر این بود که انقلابی نسل کهن و شکست خورده در میدان زنده گی، عاشق دختری مارکسیست شد، ولی دختر پاسخ عشق او را با یک سخن رانی بی رحمانه درباره ی شکست نهضت نارودنایا داد.

کار ما آسان نبود. گاهی اوقات با هم می نوشتیم و گاه صحنه را به بخش هائی تقسیم می کردیم و هر یک می بایست در ظرف روز کار خود را به پایان به رساند. باید اقرار کنم که از حیث مکالمه کمبودی نداشتیم. سوکولوفسکی از کار می آمد تا رنج های قهرمان دهه ی هفتاد را که در زنده گی شکست خورده بود، تنظیم کند. من یا از نزد شوپوگوفسکی و یا از تدریس می آمدم. دختر صاحبخانه برای مان سماور می آورد. سوکولوفسکی از جیب نان و کالباس در می آورد. نمایش نامه نویسان که پرده ای اسرارآمیز آن ها را از جهان خارج مجزا کرده بود، باقی شب را با کار سخت می گذرانند. پرده ی اول را به استثنای پایان آن، یعنی لحظه ای که می بایست پرده بیفتد، تمام کردیم.

پرده های دیگر فقط طرحش حاضر بود. ولی هر چه جلوتر می رفتیم علاقه ی مان کمتر می شد. پس از مدتی تصمیم گرفتیم اتاق سری خود را پس به دهیم و اتمام کار را به موعد دیگری موکول کنیم. سوکولوفسکی نسخه ی خطی را با خود برد. بعدها که ما در زندان ادسا بودیم، سوکولوفسکی کوشید تا به وسیله ی خویشاوندانش به نسخه ی خطی دست یابد. شاید به فکرش رسیده بود که تبعید فرصت مناسبی است برای تمام کردن اثر دراماتیک. ولی نسخه ی خطی پیدا نشد که نشد. شاید کسانی که نسخه ی خطی برای نگه داری به آن ها سپرده شده بود، صلاح در این دیدند که پس از دست گیری

نویسنده گان آن، کاغذ را به سوزانند. به هر حال دلم برای آن نسخه کمتر از گم شدن نسخه هائی خطی می سوزد که دارای اهمیتی به مراتب بیشتر از آن بوده اند.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳